

هرگز نپیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
حافظ

فقر و ایمان

(انسان به خاطر چه چیز زندگی می کند)

لئو تولستوی

«لئو تولستوی» در نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در شهر «پاسنگا پولیانا»، در يك خانواده ملاك و ثروتمند به دنیا آمد. در دانشگاه «کازان» تحصیل کرد، اما چون شیوه آموزش آن را نپسندید، تحصیل خود را نیمه کاره گذارد و به املاک خود در پاسنگا پولیانا بازگشت. در ۱۸۵۱، به ارتش تزاری پیوست و در جنگهای معروف به «سیاستپول» شرکت کرد. تولستوی، در پایان عمر اعتقادات عمیق مذهبی پیدا کرد، اما جنبه‌های خرافاتی این دیانت را مورد انتقاد قرار داد. و سرانجام در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ در کنار راه آهن «آستاپوو» واقع در استان «ریازان» درگذشت.

آثار معروف او عبارتست از:

جنگ و صلح - آنکارینا - ماجراهای سیاستپول - اعترافات - هنر چیست؟ - رستاخیز - انسان به خاطر چه چیز زندگی می کند (فقر و ایمان) - خولستومر (سرگذشت يك اسب) - قدرت تاریکی

«می‌دانیم که ازدنیای مرگت به جهان حیات آمده‌ایم، چون برادران خود را دوست داریم. اما آن کس که برادران خود را دوست ندارد، هنوز هم در قلمرو مرگ زندگی می‌کند»

نخستین نامه یوحنا ی رسول، فصل سوم، آیه ۱۴
«هر کس که از سال دنیا برخوردار است و آن را از برادر دینی خود دریغ می‌کند و ازیاری خویش، محروم می‌سازد، پس چگونه می‌تواند خداوند را دوست بدارد؟ ای فرزندان من، بیایید تا محبت خود را به خداوند، نه تنها با زبان، بلکه با اعمال خویش در جهان، نشان دهیم»

نخستین نامه یوحنا ی رسول، فصل سوم، آیات ۱۸-۱۹
«ای عزیزان، ما باید یکدیگر را دوست بداریم، چرا که دوستی و محبت از جانب خداوند می‌آید. هر کس که محبت دارد، فرزند خداست؛ خدا را می‌شناسد. اما، آن کس که عاری از محبت است، از خدا بی‌خبر است، زیرا خداوند یعنی محبت»

نخستین نامه یوحنا ی رسول، فصل چهارم، آیات ۸-۷
«هیچ کس تاکنون خداوند را رؤیت نکرده است؛ اما اگر یکدیگر را دوست بداریم، خداوند در وجود ما جای می‌گیرد، و محبت او در ما، به کمال می‌رسد»

نخستین نامه یوحنا ی رسول، فصل چهارم - آیه ۱۲
«اگر کسی بگوید: من خداوند را دوست دارم؛ در حالی که از برادر دینی خود نفرت دارد، دروغگویی بیش نیست چرا که او، برادری را که می‌بیند، دوست ندارد، پس محال است خداوندی را که ندیده است، دوست بدارد»

نخستین نامه یوحنا ی رسول، فصل چهارم، آیه ۲۰

پینه دوزی با زن و فرزندانش، در خانه‌ای دهقانی زندگی می‌کردند. چون پینه‌دوز خانه و زمینی نداشت و از راه پینه‌دوزی، روزگار می‌گذرانید.

نان گران بود و دستمزد کارگران بسیار کم، و هر چه به دست می‌آورد، خرج تهیه غذا می‌شد.

پینه‌دوز و زنش، تنها يك كت شوبا^۱ داشتند که پاره پاره شده بود و هر دوی آنها، آن را می‌پوشیدند. پینه‌دوز دو سال آژگار پولش را پس انداز کرده بود تا پوست خام گوسفند بخرد و يك شوبای نو درست کند. هنگامی که خزان فرارسید، پس انداز پینه‌دوز بیشتر شد؛ سه روبل اسکناس در صندوق همسرش بود و پنج روبل و بیست و يك كپك^۲، یا

۱- شوبا (Shuba) به پوست یا پوست گوسفند گفته می‌شود که از آن بالا پوش درست کرده و در زمستان به تن می‌کنند و چیزی مانند پوستین است - م
 ۲- كپك (Kopeck یا Copeck)، برابر $\frac{1}{100}$ روبل، يك سکه قدیمی روسیه بود. کلمه «كپك» از «کوپیکای» روسی گرفته شده که به معنای نیزه است و در دوران تزارها، تصویر تزار بانیزه‌ای در دست به روی سکه «کوپیکا» دیده می‌شد - م

بیشتر، از مشتریانش طلب داشت.

دریامداد يك روز، پینه‌دوز بر آن شد تا به‌دهکده رفته و شوبای نو بخرد. بلوز کهنه نانکین^۱ زنش را روی پیراهنش پوشید و خفتانی^۲ به‌تن کرد. اسکناس سه روبلی را در جیبش گذارد. از شاخه درخت برای خود عصایی ساخت و پس از خوردن ناشتایی، به‌سوی دهکده راه افتاد. در طول راه، به‌خودش می‌گفت: پنج روبل طلبم را از دهقانان می‌گیرم و با سه روبلی که دارم يك شوبا می‌خرم.

پینه‌دوز به‌دهکده رسید و به‌سراغ دهقانی رفت که از آنها طلبکار بود. يك دهقان در خانه نبود، اما زنش وعده داد که هفته آینده بدی او را بپردازد. به‌خانه دهقان دیگری رفت، و این دهقان سوگند خورد که پولی در بساط ندارد؛ اما به‌او ۲۰ کپک داد تا پوتینهایش را تعمیر کند. پینه‌دوز بر آن شد تا شوبا را نسیه بخرد. پوست فروش به‌او نسیه نداد و گفت: هر وقت پولش را آوردی پوست را به‌تومی‌دهم چون خودت می‌دانی که طلب را به‌آسانی نمی‌توان پس گرفت.

بدین‌سان، پینه‌دوز در خریدن شوبا کامیاب نشد؛ تنها با گرفتن ۲۰ کپک، يك پوتین تعمیر کرد و پوتین نمدی دهقان دیگری را گرفت تا رویه آن را تعمیر کند.

غروب بود که پینه‌دوز بادلای آزرده، به‌سوی خانه خود به‌راه

۱- نانکین (Nankeen) نام يك شهر چین است که در گذشته پارچه‌های

مرغوبی در آن بافته می‌شد، و نیز به‌معنای پارچه راه‌راه کتانی و نخی زرد رنگ و بادوام است - م

۲- خفتان (Kaftan) ردایی است که در نقاط سردسیر روسیه به‌تن می‌کنند و

از کلمه فارسی «خفتان» به‌معنای «جامه جنگ» گرفته شده است - م

افتاد. درجاده راه می‌رفت و عصایی را که دردست داشت، بر زمین یخ-زده می‌کوبید و بوتینهای نمدی را بادست دیگرش در هوا تکان می‌داد و باخودش حرف می‌زد: «حالا باراه رفتن، بدنم را گرم کرده‌ام و به‌کت شوبا نیازی ندارم. باراه رفتن همه دلمردگی‌هایم را از یاد می‌برم. عجب آدم خوبی هستم! به‌چه چیزی نیازدارم؟ بدون شوبا هم می‌شود زندگی کرد. اصلا به شوبا احتیاجی ندارم. فقط يك موضوع یادم رفت. بدون شوبا، زخم خیلی سردش می‌شود. خیلی بد شد! برای خریدن شوبا، مدت‌ها کار کردم و حالا آن را ازدست داده‌ام! کمی صبر کن تا حالمت کنم! اگر طلب مرا پس ندهی، کلاهت را ازسرت برمی‌دارم. سوگند می‌خورم که این کار را نکنم! همین! می‌گویی، من فقیر هستم! مگر من فقیر نیستم؟ تو يك خانه و گله داری و همه چیز، اما من چیزی جز دستهایم ندارم. تو برای خودت گندم می‌کاری، و من ناگزیرم گندم بخرم. هفته‌ای سه روبل خرج غذایم می‌شود. وقتی به‌خانه برمی‌گردم، نان نداریم. يك روبل ونیم هزینه! پس، باید قرضت را بپردازم.»

در این هنگام، پینه‌دوز به‌سر چهارراه کلیسای کوچک رسیده بود که جسم سپیدرنگی را در پشت کلیسا دید.

هوا تاریک شده بود. پینه‌دوز چشم‌هایش را بادقت به آن جسم دوخت اما نتوانست بفهمد که چه چیزی است.

به‌خودش گفت: «هیچ وقت پشت کلیسا چنین سنگی نبود. نکند يك گاو باشد؟ اما به‌گاو شبیه نیست! کله‌اش مانند انسان است؛ پس آن سفیدی چیست؟ شاید يك نفر در آن جا باشد!»

به‌پشت کلیسا نزدیکتر شد. اینك می‌توانست آن جسم را به راحتی

ببیند. چه چیز عجیبی! يك انسان است، زنده است یا مرده؟ كاملاً لخت است و به دیوار کلیسای كوچك تکیه کرده و حرکت نمی کند! پینه دوز ترسید و به خودش گفت: «يك نفر این مرد را كشته، لباسهایش را دزدیده و جنازه اش را آنجا انداخته است. اگر نزدیکتر بروم، شاید برای خودم دردسر درست کنم.» و سپس با شتاب از آنجا دور شد.

وقتی از کنار کلیسا می گذشت، دیگر آن مرد را ندید. چون به پشت کلیسا رسید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دید که آن مرد حرکت می کند و آشکارا چشمش دنبال او است.

پینه دوز بیشتر ترسید و به خودش گفت: «آیا به نزد او برگردم یا راه خود را ادامه دهم؟ اگر پهلوی او برگردم، شاید حادثه ناگواری پیش آید، هیچ کس نمی داند که او چه جور آدمی است؟ چون برای هدف خوبی به آن جانورفته است. اگر به او نزدیک شوم، شاید بلند شود و مرا خفه کند و من نمی توانم خود را از دستش خلاص کنم، حتی اگر مرا خفه نکند. اصلاً به من چه مربوط است که او کیست؟ با آدم برهنه ای مانند او چه می توانم بکنم؟ نمی توانم او را با خودم ببرم و لباسهایم را به او بدهم! کار بیهوده ای است.»

پینه دوز گامهای خود را تندتر کرد و از آنجا دور شد. هنوز کمی از جلوی کلیسای كوچك دور نشده بود که وجدانش او را ملامت کرد. ایستاد. از خودش پرسید: سمیون! چه می کنی؟ مگر نمی بینی که يك انسان دارد از سر ما جان می دهد و تو که از او ترسیده ای، با شتاب فرار می کنی!

مگر خیلی ثروتمندی؟ آری می ترسی که پولت را از دست بدهی؟ ای سمیون، کار درستی نمی کنی!»

سمیون برگشت و به سوی مرد رفت.

۲

سمیون به کنار مرد آمد. به او، زل زد. مرد جوانی را در شباب زندگی دید. هیچ گونه اثر سرمازدگی در او دیده نمی شد، اما معلوم بود که سرما زده شده و می ترسد. همان جا، نشسته بود. پشتش را به دیوار تکیه داده و به سمیون نگاه می کرد. به اندازه ای کم بنیه بود که نمی توانست چشمهایش را باز کند.

سمیون به او نزدیکتر شد. به نظر می رسید که مرد کم کم به خود می آید. سرش را بلند کرد و به سمیون زل زد.

و با این نگاه، قلب سمیون را به چنگ آورد.

سمیون پوتینهای نمادی را که در دست داشت، روی زمین انداخت. کمر بندش را باز کرد و آن را روی پوتینها گذارد. خفتان خود را از تن بیرون آورد و گفت:

— حرف نزن و اینها را بپوش. همین حالا!

سپس دستش را زیر آرنج مرد گذارد تا از زمین بلند شود. مرد، از جای خود بلند شد.

آنگاه، سمیون دید که بدن مرد، لطیف و پاک، و پاها و دستهایش خوش هیکل و صورتش دلپذیر است. خفتان را به روی شانه او انداخت. چون نمی توانست دستهایش را داخل آستین خفتان کند و آن را بالا

بکشد، سمیون دست او را داخل آستین گذارد و کت را بالا کشید و دور کمرش پیچید و کمر بند را سفت کرد. کسلاهِ خودش را برداشت و می‌خواست آن را به مرد غریبه بدهد. اما احساس سرما کرد و به خودش گفت: «کَلَّةٌ مِنْ طَاسٍ است و او موهای پیچیده دارد.» کلاهش را دوباره به سر گذارد و گفت: «بهتر است پوتینهایم را به او بدهم.»

غریبه را روی زمین نشانید و پوتینهای خود را پای او کرد. پس از این که به تن غریبه لباس پوشانید، به او گفت:

— حالا خودت را تکان بده تا گرم شود. همه کارها در دست خداوند است. آیا می‌توانی راه بروی؟

مرد شروع به حرکت کرد. بدون زحمت به راه افتاد و از سمیون عقب نماند. هنگامی که در جاده راه می‌رفتند، سمیون گفت:

— می‌توانم بپرسم که اهل کجا هستی؟
— مال این حول و حوش نیستم.
— نه. من مردم این محل را می‌شناسم. چگونه به این جا آمدم و به کلیسا رفتم؟

— نمی‌توانم بگویم.
— حتماً يك نفر تو را خیلی اذیت کرده است؟
— هیچ کس مرا اذیت نکرده، خداوند مرا مجازات کرده است.
— خداوند قادر به هر کاری است. اما، مثل این که می‌خواستی به جایی بروی، راستی کجا می‌خواستی بروی؟
— همه جا برای من یکسان است.

سمیون از این پاسخ مرد، شگفت زده شد. به يك جانی نمی‌ماند و شیوه سخن گفتنش، آرام و دور اندیشانه بود.

سمیون به خودش گفت: «این جور پیشامدها، هر روز اتفاق نمی افتد.» سپس رو به مرد کرد و گفت:

— خوب. به خانه من بیا، هر چند که خیلی کوچک است.

وقتی سمیون به حیاط خانه نزدیک می شد، غریبه هم پشت سر او می آمد. باد به وزش درآمده و پیراهن سمیون را بالا می زد و تما معز استخوانش احساس سرمای کرد. سمیون با صدای بلند شروع به نفس کشیدن کرد و بلوز زنش را به تنش چسباند.

حرفهای زنش را از پیش می شنید: «این جور یك شوبا می خری؟ رفتی شوبا بخری وبدون خفتان برگشتی؟ بله! و يك مرد برهنه را هم با خودت آوردی؟» همسرش ماتریونا از این کار خوشش نمی آمد! و با یادآوری نام زنش، احساس افسردگی کرد. اما، تا نگاهش به غریبه افتاد و بدیدارش آمد که چگونه در پشت کلیسا به او نگاه کرده است، قلبش از شادی به تپش درآمد.

۳

در آن شب، زن سمیون زودتر کارش را تمام کرد. هیزمها را شکست. آب آورد. به بچه ها شام داد. شام خودش را خورد. داشت فکرمی کرد که چه موقعی برای خیساندن نان مناسب است: امروز یا فردا؟ هنوز يك تکه بزرگ نان خشك باقی مانده بود. به خودش گفت: «اگر سمیون چیزی برای خوردن در دهکده پیدا کند، میلی به غذا ندارد و نان تا فردا می ماند.»

ماتریونا در فکر بود که نان را برای غذای دیگری بگذارد و

به خودش می گفت: «نمی خواهم نان را خیس کنم چون فقط به اندازه يك قرص نان داریم که تا روز جمعه بس است.»

تکه نان خشک را در گوشه‌ای گذارد و کنار میز نشست تا پیراهن شوهرش را وصله کند. در حالی که خیاطی می کرد، در فکر این بود که چگونه شوهرش شویا می بخرد: «خدا کند که پوست فروش سرش کلاه نگذارد. چون آدم بادا اوستی است. سر هیچ کس کلاه نمی گذارد، اما يك بچه‌می تواند گوشش بزند. هشت روبل پول زیادی است. می تواند با این پول يك شویا بخرد. خوب بخرد. زمستان پارسال را بدون شویا، با چه سختی گذرانیدیم! نه کنار رودخانه رفتیم و نه جای دیگر! همه وقت که از خانه بیرون می رفته، همه لباسها را می پوشیدیم و من چیز گرعی برای پوشیدن ندارم. باید حالا به خانه برگردم...»

و درست در لحظه‌ای که این اندیشه‌ها در ذهن او جریان داشت، صدای خش خش کفش را بر روی آستانه درشنید. ماتریونا سوزنش را به پیراهن زد و به‌سوی در رفت. دید که دونفر وارد شدند؛ سمیون با يك دهقان غریبه که پوتین نداشت. وقتی دید که خفتان به تن ندارد و تنها بلوز او را پوشیده و چیزی در دستش نیست، حرفی نزد. پوزخندی زد. اما دلش از حرکت باز ایستاده بود چون با خودش فکرمی کرد که: «... با این گدای مفلوک به عیاشی رفته و بدتر از همه، او را هم به خانه آورده است.»

دو مرد وارد کلبه شدند و سپس ماتریونا داخل شد. ماتریونا دید که غریبه جوان، خفتان آنها را پوشیده و کلاهی به سر ندارد. وقتی غریبه وارد کلبه شد، مکثی کرد. ایستاد و چشمهایش را

بلند نکرد.

ماتریونا با خود اندیشید: «آدم خوبی نیست، چون از عذاب وجدان، رنج می برد.» ابروهایش را درهم کشید و به سوی اجاق رفت تا ببیند دوا مرد چه می کنند.

سمیون کلاهش را برداشت. با مهربانی روی نیمکت نشست و گفت:

— خوب ماتریونا، می توانی چیزی برای خوردن به ما بدهی؟
ماتریونا چیزی زیر لب گفت، اما حرفی نزد. کنار اجاق ایستاد.
به آن دو زل زده بود و سرش را تکان می داد.

سمیون خیلی زود فهمید که زنش پکر است، اما وانمود کرد که متوجه نشده است. بازوی غریبه را گرفت و گفت:

— بنشین برادر، شام مختصری داریم.
غریبه روی نیمکت نشست. سمیون گفت:

— خوب. مثل این که هنوز چیزی نپخته ای؟

ماتریونا، با خشم فریاد زد:

— پختم، اما نه برای تو. تو آدم خوبی هستی! رفتی يك شویا بخری و بدون خفتان برگشتی، و تازه، این ولگرد برهنه را هم با خودت آوردی. من برای آدمهایی مثل تو غذا ندارم!

— ماتریونا، جوابت را بعداً می دهم؛ اما فایده این همه زبان درازی چیست؟ اگر اول پرسیده بودی که این مرد چه جور آدمی است....

— فقط به من بگو با پولها چه کردی؟

سمیون به سراغ خفتان رفت. روبلها را بیرون کشید و آن را

به‌سوی زنش دراز کرد و گفت:

— بفرما! این هم پول! اما تریفونف^۱ بدهی‌اش را نداد و قول داد که فردا بدهد.

ماتریونا که خشمگین‌تر شده بود، گفت:

— شوهای نو نخریدی که هیچ، تنها خفتانی را که داشتیم به‌این ولگرد برهنه دادی و او را به‌خانه آوردی!
با گفتن این حرف، چنگ‌زنان پول را از روی میز برداشت تا آن را در جایی پنهان کند. آنگاه گفت:

— من شام ندارم چون نمی‌توانم به‌همه گدایان غذا بدهم!
— آهای ماتریونسا، زبانت را نگاهدار! اول گوش کن و ببین چه می‌گویم...

— مگر از دهن ابلهی مثل تو حرف حسابی هم درمی‌آید! حق داشتم که نمی‌خواستم با آدمی مثل تو ازدواج کنم. مادرم به‌من پارچه کتانی جهیزیه داد و تو آن را خراب کردی؛ رفتی شو با بخری و این‌جوری برگشتی!

سمیون می‌خواست ماجر را برای زنش بگوید اما ماتریونسا به‌وی فرصت حرف زدن نمی‌داد؛ گفته‌های ماتریونسا بسیار حیرت‌آور می‌نمود، چون همه پیشامدهای ده سال پیش را به‌یاد می‌آورد و بازگو می‌کرد. شوهرش را به‌ساد ملامت گرفت. نسا گه‌گاه به‌او پرید و آستین لباسش را گرفت و گفت:

— زود باش بلوزم را پس بده! تنها بلوزی است که دارم و تو آن را

از من گرفتی و پوشیدی. همین حالا بلوزم را به من پس بده ای سگ بدبخت! خودت را تکان بده و لنگرد!

سمیون شروع به بیرون آوردن بلوز کرد. هنگامی که دستهایش را از آستین بیرون می آورد، زنش محکم بلوز را کشید و درز آن را شکافت. ماتریونا، بلوز را قاپید و آن را روی سرش انداخت و به سوی در کلبه رفت. می خواست بیرون رود، اما ایستاد. قلبش درد و جهت کشیده می شد؛ می خواست خشم خود را بیرون بریزد و در عین حال دلش می خواست بداند که این غریبه چه جور آدمی است.

۴

ماتریونا درنگی کرد و پرسید:

— اگر آدم خوب است، پس چرا لخت و عور است؟ اگر کار و بار آبرومندی دارد، پس چرا پیراهن ندارد؟ بگو ببینم، این آدم محترم را کجا پیدا کردی؟!

— خوب، می خواستم برایت تعریف کنم. داشتم به خانه برمی گشتم که دیدم این مرد پشت در کلیسای کوچک نشسته و لخت و برهنه از شدت سرما در حال مردن است. می بینی که بینوایان تابستان ندارند! خداوند، مرا به نزد او فرستاد. و گرنه، از سرما مرده بود. چه می توانستم بکنم؟ این پیشامد که هر روز پیش نمی آید. کم کمش کردم. به او لباس پوشاندم. او را به خانه آوردم. ماتریونا، جلوی خشمش را بگیر، چون گناه می کنی. همه ما باید یک روز بمیریم.

ماتریونا می خواست جواب درست و حسابی به شوهرش بدهد،

اما وقتی نگاهش به غریبه افتاد، جلوی خشمش را گرفت.
 غریبه در گوشهٔ نیمکت، بی حرکت نشسته بود. دستهایش را بین
 دوزانویش گرفته، چشمهایش را بسته و ابروهایش را درهم کشیده بود،
 انگار که چیزی ناراحتش می کرد.
 چون ماتریونا جواب شوهرش را نداده بود، سمیون به حرفش
 ادامه داد:

— آیا خداوند در دل تو جای ندارد؟
 پرسش شوهرش را شنید. دوباره به غریبه نگاه کرد. به ناگه خشمش
 فروکش کرد. به سمت اجاق رفت تا شام را بپاورد.
 ظرف غذا را روی میز گذارد و کواس^۱ را داخل آن ریخت.
 آخرین تکه نان خشک را روی میز گذارد. کارد و چنگال به آن دو داد و
 گفت:

— بخورید شکموها!

سمیون بازوی غریبه را گرفت و گفت:

— مرد جوان، کواس بکش!

سمیون نان را خرد کرد و داخل ظرف ریخت. آن دو به خوردن
 غذا مشغول شدند. ماتریونا در گوشهٔ میز نشسته بود. دستش را زیر چانه اش
 گذارده و به غریبه نگاه می کرد. دلش برای غریبه می سوخت. ناگهان،
 غریبه سر حال آمد. از اخم کردن دست برداشت. چشمهایش را به ماتریونا
 دوخت و لبخند سپاسگزاری بر لب آورد. پس از این که غذای خود را

۱- کواس (Kvas) يك غذای روسی است که از گندم تهیه می شود و

تکه های نان را در آن، تلیت می کنند. این غذا، شبیه به «حلیم» است — م

خوردند، ماتیونا سفره را جمع کرد. آنگاه، شروع به پرسش از غریبه نمود:

— اهل کجایی؟

— مال این اطراف نیستم.

— چطور شد که گذارت به این جاده افتاد؟

— نمی‌توانم بگویم.

— چه کسی با تو بد رفتاری کرد؟

— خداوند مرا مجازات کرد!

— و تو در آنجا برهنه بودی؟

— بله. برهنه افتاده بودم و داشتم از سرما جان می‌دادم که سمیون

مرا دید. به من رحم کرد. خفتان خود را به من داد تا بپوشم و مرا به‌خانه

آورد. شما به من غذا دادید. چیزی دادید تا بخورم. به من رحم کردید.

خداوند به شما پاداش دهد.

ماتیونا از جای خود بلند شد و پیراهن کهنه سمیون را که وصله

کرده بود، از روی پنجره برداشت و به غریبه داد. سپس، زیر شلواری

پیدا کرد و به او داد و گفت:

— مثل این که پیراهن نداری. اینها را بپوش و هر جا که دوست

داری بخواب، زیر طاقچه یا کنار اجاق!

غریبه خفتان را از تنش بیرون آورد. پیراهن را پوشید و در زیر

طاقچه خوابید. ماتیونا شمع را خاموش کرد. خفتان را برداشت و

کنار شوهرش آرکید. ماتیونا با گرمای خفتان دراز کشید، اما خوابش

نمی‌برد چون فکر غریبه از سرش بیرون نمی‌رفت.

وقتی به یاد می آورد که غریبه آخرین تکه نان خشک را خورده است و فردا نسانی در کار نیست؛ هنگامی که به یاد می آورد پیراهن وزیر شلواری را به او داده، بسیار ناراحت می شد. اما با به خاطر آوردن لبخند غریبه، دلش در سینه می تپید. مدتی در همین حالت باقی مانده بود که فهمید سمیون نیز خوابش نمی برد. خفتان را به روی خود کشید و گفت:

— سمیون؟

— بله؟

— تو آخرین تکه نان خشک را خوردی و من نان دیگری درست نکرده ام. نمی دانم فردا چه کنم؟ شاید از همسایه مان مالانیا بگیرم.

— درست می شود. نان به اندازه کافی خواهیم داشت.

زن لختی سکوت کرد و گفت:

— آدم خوبی به نظر می آید، اما نمی دانم چرا درباره خودش حرفی نمی زند؟

— برای این که نمی تواند!

— سمیون؟

— بله؟

— ما همیشه به مردم کمک می کنیم، اما چرا هیچ کس به ما کمک نمی کند؟

سمیون نمی دانست چه جوابی بدهد. فقط گفت:

— به اندازه کافی حرف زدی!

پشتش را به او کرد و به خواب رفت.

۵

بامداد روز بعد، سمیون از خواب برخاست.

بچه‌ها هنوز خواب بودند. زنش به خانه همسایه رفته بود تا کمی نان قرض کند. غریبه با همان پیراهن کهنه وزیر سلواری، تنها روی نیمکت نشسته و بالای سرش را نگاه می‌کرد. پتیرداش روشن تراز شب پیش بود. سمیون به او گفت:

— خوب، عزیز من. شکم گرسنه نان می‌خواهد و بدن برهنه لباس.

باید کار کنی تا زندگیت را بچرخانی. راستی چه کاری بلدی؟

— هیچ کاری بلد نیستم!

سمیون شگفت زده گفت:

— اگر آدم عقل و شعور داشته باشد، می‌تواند هر کاری را یاد بگیرد.

— انسانها کار می‌کنند و من هم کار خواهم کرد.

— راستی، اسمت چیست؟

— میخائیل.^۱

— خوب، اگر دلت نمی‌خواهد درباره خودت حرف بزنی، عیبی

ندارد. اما برای گذراندن زندگی، باید کار کرد. من کار کردن را یاد

می‌دهم و اگر یاد بگیری می‌توانی پهلوی ما بمانی و کار کنی.

— خداوند به تو پاداش دهد! من آماده یاد گرفتن هستم. فقط به من

نشان بده که چه باید بکنم.

سمیون نخعی را برداشت و آن را دور انگشتش تاب داد و به

میخائیل نشان داد که چگونه آن را از زیر انگشت بیرون آورد. سپس

گفت:

... مهارت زیادی نمی خواهد... نگاه کن!
میخائیل نگاه کرد. نخ را بین انگشتانش تاب داد و آن را درست انجام داد.

سمیون به او آموخت که چگونه حاشیه چرمی دور تا دور کفش را بسازد. این کار را هم میخائیل فوراً یاد گرفت. سپس یادش داد که چگونه موی زیر و کوتاه را به صورت نخ در آورد و از درفش استفاده کند. میخائیل این کارها را هم یاد گرفت.

سمیون هر گوشه از کار پینه دوزی را که نشان او داد، در دم یاد گرفت، به طوری که در مدت دو روز، طوری کار می کرد که انگار همه عمرش پینه دوز بوده است. به گونه نخستگی ناپذیری کار می کرد. کم غذا بود. وقتی کارش تمام می شد، ساکت می نشست و بالای سرش را نگاه می کرد. به خیابان نمی رفت و کمتر حرف می زد. شوخی نمی کرد و هرگز نمی خندید. تنها يك بار لبخند زد، و آن هم موقعی بود که زن پینه دوز در شب اول ورودش، برایش شام آورد.

۶

روزها در پی هم آمدند. هفته ها گذشتند. درست، يك سال سپری شد. اما، میخائیل مانند گذشته زندگی می کرد. آوازه شاگرد سمیون در خارج از دهکده پیچید. مردم می گفتند که: هیچ کس به خوبی او نمی تواند پوتینه های خوب و بادوام بسازد. از سراسر منطقه اطراف، مردم به مغازه او می آمدند و پوتین سفارش می دادند. سمیون کار و کاسبیش

خوب شد و پول و پله‌ای به هم زد.

در يك روز زمستانی که سمیون و میخائیل سرگرم کار بودند، سورتیه‌ای که سه اسب آن را می کشید، به نزدیکی کلبه آنها آمد و صدای جرننگ جرننگ زنگ سورتیه به گوش رسید.

آن دو از پنجره به بیرون نگاه کردند و دیدند که سورتیه در جلوی کلبه ایستاد. نوکری که بغل دست درشکه‌چی نشسته بود، پایین پرید و درسورتیه را باز کرد. يك بارین^۱ از داخل سورتیه بیرون آمد و به سوی کلبه راه افتاد و از پله‌ها بالا آمد. ماتریونا، باشتاب، در کلبه را به روی او گشود.

بارین سرش را خم کرد تا بتواند داخل کلبه شود و هنگامی که وارد شد و تمام قد ایستاد، هیکلش آنقدر بزرگ بود که به نظر می رسید همه اتاق را گرفته است.

سمیون بلند شد و تعظیمی کرد. از دیدن بارین دچار حیرت شد. چون تا به حال آدمی به این گندگی ندیده بود. سمیون لاغر و باریک بود. میخائیل کم غذا می خورد و ماتریونا به سبب زمینی خشک شده می ماند. اما هیکل بارین جوری بود که گویی از دنیای دیگری آمده است. صورتش سرخ و سفید و پر بود و گردنش از کلفتی به گردن گاومی ماند. انگار که از چدن ساخته شده بود.

بارین با فریاد به نوکرش دستور داد:

۱- بارین (Barin) عنوان اشرافی است که در روسیه قدیم به مالکان

یا نجیب زادگان گفته می شد و تقریباً به معنای «عالیجناب» بود- م

— آهای فدکا^۱ چرم را بیاور.

جوانك دويد و يك بسته را آورد. بسارین بسته را گرفت. آن را روی میز گذارد و گفت:

— بازش کن.

نو کرفور آن را باز کرد.

بارین چرم را با انگشتش لمس کرد و به سمیون گفت:

— گوش کن کفاش، این چرم را می بینی؟

— بله عالیجناب، می بینم.

— خوب، می دانی چه جور چرمی است؟

سمیون چرم را لمس کرد و گفت:

— چرم خوبی است.

— چرم خوبی است! عجب ابلهی هستی! مگر چرم به این خوبی

در عمرت دیده ای؟ چرم آلمانی است و بیست روبل می ارزد!

سمیون در حالی که می لرزید، گفت:

— بله، درست می فرمایید. من چنین چرمی را تا کنون ندیده ام!

— خیلی خوب، آیا می توانی از این چرم يك جفت پوتین به اندازه

پای من درست کنی؟

— بله، عالیجناب.

بارین فریاد زنان گفت:

— می توانم، کلمه خوبی است، اما باید بفهمی که برای چه کسی

پوتین درست می کنی. من پوتینی می خواهم که تا يك سال شکلس را

از دست ندهد، یا قابل استفاده باشد. اگر این کار از تو برمی آید، کار را قبول کن و چرم را ببر، و اگر مرد این کار نیستی، قبول نکن و چرم را ببر. از همین حالا به تو می گویم که اگر پوتین در آخر سال کهنه یا بدشکل شود، زندانی خواهی شد. اما اگر خوب درست کردی، بیست روبل دستمزد می دهم!

سمیون ترسیده بود و نمی دانست چه بگوید و با خودش نجوا می کرد: «قبول کنم یا نه؟»

میخائیل سرش را تکان داد و به او فهماند که: «بهتر است کار را قبول کند». سمیون اندرز او را پذیرفت و قبول کرد پوتینی بسازد که در مدت يك سال، کهنه و بدشکل نشود.

بارین با فریاد به نوکرش دستور داد تا پوتینهایش را بیرون آورد. سپس پایش را دراز کرد و گفت:

— اندازه بگیر!

سمیون يك تکه کاغذ به طول هفده اینچ را برید. آن را صاف کرد. روی زمین نشست. دستهایش را با پیشبند تمیز کرد تا جوراب بارین کثیف نشود. آنگاه شروع به گرفتن اندازه پای او کرد. ابتدا کف. پایش را اندازه گرفت، بعد پشت پایش را، سپس شروع به گرفتن اندازه ساق پا کرد. اما کاغذ به اندازه کافی عرض نداشت، چون ساق پای بارین مثل تیر آهن، کلفت بود. بارین گفت:

— مواظب باش ساق پا را زیاد تنگ نگیری!

سمیون داشت يك تکه دیگر کاغذ می برید. بارین انگشتان پایش را به هم می مالید و به ساکنان کلبه می نگریست. وقتی چشمش به میخائیل

افتاد، پرسید:

— این جوان کیست؟ کارگر توست؟

— استادکار است. پوتینها را او می‌دوزد.

بارین روبه‌میخائیللا کرد و گفت:

— نگاه کن، این پوتینها باید طوری ساخته شود که يك سال دوام

بیاورد!

سمیون هم به میخائیللا خبره شد و دید که او در گوشه‌ای ایستاده

و به آنها توجهی ندارد. انگار که کسی را پشت سر بارین می‌بیند.

میخائیللا به آن نقطه خبره شد و ناگهان لبخندی زد که تمام صورتش را

روشن کرد. بارین گفت:

— عجب ابلهی هستی که دندانهایت را این جور نشان می‌دهی!

بهتر است پوتین را به موقع حاضر کنی.

میخائیللا پاسخ داد:

— هر وقت احتیاج باشد، حاضر خواهد شد!

— خیلی خوب.

بارین پوتینش را پوشید. شوبایش را دور بدنش پیچید. اما

موقع بیرون رفتن یادش رفت که سرش را خم کند و به سردر سنگی

کلبه خورد.

بارین خشمگین شد و سرش را بادیست مالید. سپس داخل

سورتمه‌اش نشست و سورتمه به‌راه افتاد. پس از رفتن بارین، سمیون

گفت:

— کلمه‌اش مثل يك صخره محکم است! و پتك هم حریف آن

نمی‌شود. کله‌اش، سر در را خراب کرد، اما خودش طوری نشد!
ماتریونا گفت:

— این آدمها بانوع زندگیشان، چگونه می‌توانند جلوی چاق‌شدن
خود را بگیرند؟ حتی مرگ هم نمی‌تواند این هیکل گنده را به‌دوش بکشد!

۷

سمیون به میخائیل گفت:

— می‌بینی که حالا این کار را قبول کرده‌ایم و باید آنرا خوب
انجام دهیم. چرم گران قیمتی است و بارین هم آدم بسدده‌نی است.
نباید در کار خود اشتباه کنیم. حالا، چشم تو از چشم من تیزتر شده، و
دست ماهرتر از من است. مگر این جاست. چرم را بپرتا من رویه‌های
این پوتین را تمام کنم.

میخائیل همان گونه که به او گفته شده بود، کار را انجام داد.
چرم بارین را برداشت. آنرا روی تخته پهن کرد و دولا نمود. چاقو
را برداشت و شروع به بریدن کرد. در همین موقع، ماتریونا داخل کلبه
شد و حیرت کرد که چرا میخائیل چرم را به گونه دیگری می‌برد.
ماتریونا به کار پینه‌دوزی عادت کرده بود و می‌دید که میخائیل چرم را
به جای این که برای ساختن پوتین ببرد، گرد می‌برد. می‌خواست حرفی
بزند اما باخود اندیشید: «معلوم است من نمی‌توانم سر دریاورم که
چطور برای نجیب‌زاده‌ها پوتین درست می‌کنند. میخائیل بهتر از من
کارش را می‌داند و بهتر است دخالت نکنم».

میخائیل پس از این که چرم را برید، با دوسوزن شروع به دوختن

کرد، اما طوری می‌دوخت که سرپایی می‌دوزند، نه پوتین. ماتریونا بیشتر دچار شگفتی شد. اما باز هم حرفی نزد. سمیون از جای خود بلند شد و دید که میخائیل دارد سرپایی درست می‌کند. غرولندش بلند شد و به خودش گفت: «یعنی چه؟ میخائیل یک سال است که پهلوی من کار می‌کند و هرگز اشتباه نکرده است. حالا چه شده که چنین اشتباهی را مرتکب می‌شود! بارین یک جفت پوتین با کفی کلفت سفارش داد و او دارد سرپایی بدون کفی می‌سازد! چرم را ضایع کرده است. جواب بارین را چه بدهم؟ ما که نمی‌توانیم چنین چرمی پیدا کنیم.» به میخائیل رو کرد و گفت:

— چه کار می‌کنی؟... عزیز من، مرا بیچاره کردی! مگر یادت رفته که بارین پوتین سفارش داد. ببین تو چه چیزی درست کرده‌ای... حرفش تمام نشده بود که صدای در بلند شد. از پنجره به بیرون نگاه کردند. یک نفر از پشت اسب پیاده شد و اسب را بست. در را گشودند. نوکر بارین داخل شد و گفت:

— روز بخیر!

— روز بخیر، چه خبر است؟

— خانم مرا دنبال پوتینها فرستاد!

— چه کار باید بکنیم؟

— آمدم تا به شما بگویم که بارین دیگر به پوتین احتیاج ندارد

چون از این دنیا رفته است!

— چه می‌گویی؟

— از کلبه شما که بیرون آمدم عمرش بسر رسید. توی سورتمه

مرد. وقتى به‌خانه رسيديم، پياده شدم تا او را پياده كنم، اما مثل يك گونى داخل سورتme افتاده و مرده بود. خيلى زور زديم تا توانستيم او را از داخل سورتme بيرون آوريم. همسرش مرا اين‌جا فرستاد و بهمن گفت كه: «به كفاش بگو به‌پوتين احتياج نيست و هرچه زودتر يك جفت سرپايى درست كند». بهمن دستور داد آنقدر اين‌جا بمانم تا سرپايى حاضر شود و باخودم ببرم!

ميخائىلا بقيه چرم را از روى تخته برداشت و آن را حلقه كرد. سرپايى‌ها را كه تمام شده بود به‌هم زد. با پيشبندش آن را تميز كرد و به‌مرد جوان داد. مرد جوان سرپايى را گرفت و گفت:

— خدا حافظ دوستان! كامياب باشيد!

۸

يك سال ديگر گذشت. دوسال ديگر نيز در پى آن آمدم. حالا پنج سال آزرگار بود كه ميخائىلا با آنها زندگى مى‌كرد، اما هيچ گونه دگرگونى در زندگيش پيش نيامده بسود. مثل هميشه، از كلبه بيرون نمى‌رفت و راز خود را پنهان مى‌داشت. در مدت اين پنج سال فقط دوبار لبخند بر لب آورد. يك بار وقتى ماتريونا در شب اول ورودش به او شام داد، بار دوم موقعى كه به بارين لبخند زد.

سميون كه از كارگش راضى بسود، ديگر از او نمى‌پرسيد اهل كجاست؛ فقط مى‌ترسيد كه ميخائىلا از نزديك آنها برود.

يك روز همه در كلبه بودند. ماتريونا داشت كترى آهنى راروى اجاق مى‌گذارد. بچه‌ها روى نيمكت بازي مى‌كردند و از پنجره بيرون

را می‌نگریستند. سمیون در يك طرف پنجره داشت میخ کفشی را در می‌آورد. میخائیل در طرف دیگر پنجره لایه‌های تخت کفش را روی پاشنه می‌چسباند. یکی از بچه‌ها به‌سوی میخائیل دوید؛ روی شانه‌های او خم شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

— عمو میخائیل، نگاه کن! زن تاجر با چند دختر به کلبهٔ مامی آیند و یکی از دخترها می‌لنگد!

به محض این که این کلمات از دهان بچه بیرون آمد، میخائیل کارش را رها کرد و به‌سست پنجره خم شد و به آنها نگریست. سمیون از این کار او حیرت کرد. چون میخائیل هیچ وقت دوست نداشت که از پنجره به بیرون نگاه کند، اما این بار صورتش را به پنجره چسبانده و با دقت بیرون را تماشا می‌کرد.

سمیون هم از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ دید که زنی از داخل حیاط به سمت کلبه می‌آید. لباس مرتبی به تن داشت. دست دو دختر بچه را گرفته بود که شوبکاس^۱ پوشیده و روسری به سر داشتند. دختر بچه‌ها، خیلی شبیه هم بودند. درست مثل سیمی که از وسط به‌دو نیم کرده باشند. فقط یکی از دخترها چلاق بود و موقع راه رفتن می‌لنگید.

زن داخل هشتی شد و در تاریکی، زبانهٔ کلون در را بالا کشید و آن را گشود. اجازه داد تا دختر بچه‌ها زودتر از او وارد شوند و خودش هم دنبال آنها آمد. زن گفت:

— دوستان، حال شما چطور است؟

— خوش آمدید! چه کاری از ما ساخته است؟

۱- شوبکاس (Shubkas) یعنی شوبای کوچک —

زن کنار میز نشست و دو دختر بچه که خجالت می کشیدند ، به زانوی او چسبیدند.

— برای این دختر کوچولوها، کفش بهاره پوست بز درست کنید.
— ماممولا برای بچه ها کفش نمی دوزیم، اما این کار را برای شما می کنیم . درست کردن کفش بچه کار بسیار آسانی است و فرقی نمی کند که حاشیه چرمی داشته باشد یا آستر دار باشد. میخائیل، استاد کار من است!

سمیون به میخائیل نگریست و دید که کارش را ول کرده و به دختر بچه ها خیره شده است. طرز نگاه کردن میخائیل به دختر بچه ها، شگفتی سمیون را برانگیخت. دختر بچه ها بسیار قشنگ بودند. چشمهای سیاه و صورتی تپلی و شاداب داشتند. شوبکاها و روسریهای گران قیمت پوشیده بودند. اما میخائیل طوری به این دختر بچه ها نگاه می کرد که انگار آنها را می شناسد.

سمیون دوباره دوختن کفش با آن زن صحبت کرد و وقتی چانه زدن تمام شد، شروع به گرفتن اندازه پای بچه ها نمود. زن پای چلاق دختر بچه را بلند کرد و گفت:

— دوبار اندازه بگیر. يك بار از پای ناقص و يك بار از پای سالمش.
پاهای دو دختر به يك اندازه است، چون دو قلو هستند.

سمیون قیطاننش را برداشت و درحالی که به دختر چلاق اشاره می کرد، پرسید:

— چه بر سر پایش آمده؟ دختر خیلی قشنگی است. آیا نقص مادر زادی است؟

– نه، مادرش آنرا چلاق کرد!

ماتریونا هم به جمع آنها پیوست و چون علاقمند بود بداند این زن و بچه‌ها کیستند، پرسید:

– پس شما مادرشان نیستید؟

– نه، مادرشان نیستم. اصلاً نسبتی بامن ندارند اما آنها را به فرزند خواندگی قبول کرده‌ام!

– درست است که فرزندان تو نیستند، اما خیلی خوب از آنها مواظبت می‌کنی!

– چرا نکنم؟ از پستان من شیرخورده‌اند. خودم يك بچه داشتم ولی خداوند او را از من گرفت. من به اندازه‌ای از این دو بچه پرستاری می‌کنم که از فرزند خود نمی‌کردم.
– بچه‌های چه کسی هستند؟

۹

زن که به آنها اعتماد پیدا کرده بود، داستان بچه‌ها را چنین بازگو کرد:

«شش سال پیش بود که این دختر بچه‌ها در مدت يك هفته یتیم شدند. پدرشان را روز سه‌شنبه به‌خاک سپردند و مادرشان روز جمعه مرد. سه‌روز آزارگار این دختر بچه‌ها بدون پدر بودند و سپس مادرشان مرد. در آن موقع، من و همسرم در ده زندگی می‌کردیم، با آنها همسایه بودیم و حیاط مشترك داشتیم. پدرشان يك دهقان بود و هیزم شکنی می‌کرد. يك روز، يك درخت را در جنگل می‌انداختند، درخت روی او افتاد و

تمام بدنش را مجروح کرد. وقتی او را از زیر درخت بیرون کشیدند، روحش را به خداوند داد. در همان هفته، همسرش دو قلو زاید و این دختر بچه‌ها همان دو قلوها هستند. بچه‌ها بیکس و تنگدست بودند و مادر بزرگ یا خواهر بزرگتری نداشتند که از آنها نگاهداری کند. مادر پس از زاییدن بچه‌ها، می‌بایست مرده باشد. چون با مادر روز بعد که به سراغ آنها رفتم، به محض این که وارد کلبه شدم، دیدم که زن بیچاره مرده و موقع مرگ روی پای دختر کوچولو افتاده است... پای دخترش را این جوری شکست و آن را چلاق کرد!

مردم جمع شدند. مرده را غسل دادند. تابوتی ساختند و او را به خاک سپردند، این مردم، همیشه مهربان بودند. دو دختر بچه بی کس مانده بودند و معلوم نبود چه سر آنها خواهد آمد؟ در آن زمان، من تنها زنی بودم که يك بچه داشت. هشت هفته بود که پسر مرا شیر می‌دادم به این خاطر، دوتا دختر بچه را برداشتم. دهقانها دور هم جمع شدند و عقلشان را روی هم گذاشتند تا با این بچه‌ها چه کنند؟ به من گفتند: ماریا، تو فقط مدتی از آنها نگاهداری کن و به ما فرصت بده تا برای بچه‌ها فکری بکنیم.

مدتی دختر بچه سالم را شیر می‌دادم. اما دوست نداشتم بچه چلاق را شیر دهم. چون فکر نمی‌کردم زنده بماند. اما بعداً با خود اندیشیدم که چرا باید این فرشته کوچک بمیرد؟ دلم برایش سوخت و شروع به شیر دادن او کردم. حالا سه بچه داشتم. سه بچه از پستان من شیر می‌خوردند. از عهده این کار بر نمی‌آمدم، چون جوان و نیرومند بودم و غذای خوب می‌خوردم! خداوند به اندازه‌ای به من شیر داد که

برای همه آنها کافی بود. دودختر بچه را با هم شیر می دادم و پسر را نوبت دیگر. پسر سه ساله بود که مرد و خداوند فرزند دیگری به من نداد. اما شکر گزار بودم. و حالا، با هم سرم در آسیاب زندگی می کنم. دستمزد خوبی می گیریم و زندگی راحتی داریم. خودمان بچه ای نداریم و اگر این دوتا دختر بچه نبودند، خیلی تنها می شدیم! چگونه می توانستم آنها را دوست نداشته باشم چرا که در حکم پاره تنم هستند!»

وقتی زن حرفش را تمام کرد، بایک دست، دختر چلاق را بغل کرد و به سینه خود فشرد و بادست دیگر، اشکهایش را از گونه اش پاک کرد.

ماتریونا آهی کشید و گفت:

— اره کهنه کمتر خطا می کند. انسانها می توانند بدون پدر و مادر زندگی کنند، اما هیچ کس بدون خداوند قادر به زندگی نیست. در حالی که آنها سرگرم گفتگو بودند، ناگهان برقی از گوشه کلبه جهید، درست از همان جا که میخائیل نشسته بود. همه به سوی میخائیل نگاه کردند و دیدند که او دستهایش را روی لبه لباسش گذاشته و به بالا نگاه می کند و لبخند می زند.

۹۰

پس از رفتن زن و دختر بچه ها، میخائیل از روی نیمکت بلند شد. وسایل کارش را روی میز گذارد. پیشبندش را بیرون آورد. به پینه دوز

۱- این ضرب المثل روسی به ضرب المثل فارسی «پهلوان کهنه کار،

کتش به زمین نمی خورد» نزدیک است - م

و زنش تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

— خدا حافظ دوستان. خداوند مرا بخشیده است. آیا شما هم

مرا می بخشید؟

آنگاه بود که سمیون و ماتیونا دریافتند آن برق، از میخائیلایا جهیده است. سمیون از جای خود بلند شد و در برابر او تعظیم کرد و گفت:

— می بینم که تو یک انسان نیستی و حق ندارم بیش از این تو را نزد

خودم نگاه دارم، یا درباره زندگی پرسش کنم. اما، یک چیز را به من بگو؛ وقتی تو را پیدا کردم و به خانه آوردم، غمگین بودی، اما هنگامی که زنم چیزی برای خوردن به تو داد، به او لبخند زدی و پس از آن خیلی خوشحال بودی. وقتی بارین پوتین سفارش می داد، باز هم لبخند می زدی و خوشحالتر به نظر می رسیدی، و هنگامی که این زن با دو دختر بچه به این جا آمد، چرا برای سومین بار لبخند زدی و برقی از تو جهید؟ میخائیلایا به من بگو چرا از تو برقی برخاست و چرا این سه بار لبخند زدی؟

— برقی که از من برخاست، نشانه این بود که خداوند از سرگناهانم

در گذشته است. سه بار لبخند زدم چون لازم بود سه حقیقت را فراگیرم که خداوند به من گفته بود. حالا، هر سه حقیقت را فرا گرفته ام. یک حقیقت را موقعی آموختم که زن تو به من رحم کرد، و من لبخند زدم. دومین حقیقت را زمانی آموختم که آن مرد ثروتمند سفارش پوتین داد و باز لبخند زدم. چند لحظه پیش که دختر بچه ها را دیدم، سومین و آخرین حقیقت را فرا گرفتم و لبخند زدم.

— میخائیل، به من بگو چرا خداوند تورا مجازات کرد؟ سه حقیقت خداوند چه بود تا من هم آنها را بدانم؟

— چون امر خداوند را اطاعت نکردم، مرا مجازات نمود. من فرشته‌ای در بهشت بودم^۱. خداوند به من فرمان داد تا روح يك زن را بگیرم. به زمین آمدم و دیدم که زن تنها و بیمار است. به تازگی دو قلو زائیده و دو دختر به دنیا آورده بود. بچه‌ها در پیرامون مادر خویش گریه می‌کردند و مادر نمی‌توانست آنها را بلند کرده و در آغوش گیرد. تا مرا دید دانست که برای گرفتن روحش آمده‌ام. گریه کرد و گفت: «ای فرشته خداوند، من به تازگی شوهر خود را به خاک سپرده‌ام. خواهر و عمه و مادری ندارم که از بچه‌های من نگهداری کند. روح مرا بگیر. بگذار بچه‌هایم را خودم بزرگ کنم و به سنی برسانم که روی پای خود بایستند. بچه‌ها نمی‌توانند بدون پدر و مادرشان زنده بمانند». و من به گفته او عمل کردم. يك بچه را در بغل مادر گذاردم و دیگری را در میان بازویش جای دادم و دوباره به نزد خداوند در ملکوت باز گشتم. به خداوند گفتم که نمی‌توانم روح این زن را بگیرم چون می‌گوید که: پدر بچه‌ها زیر درخت جان داده، خودش دو قلو زائیده و می‌خواهد بچه‌هایش را بزرگ کند تا به سنی برسند که روی پای خود بایستند، چرا که برای بچه‌ها زندگی بدون پدر و مادر ممکن نیست. و خداوند گفت:

«به زمین برگرد و روح مادر را بگیر و سه درس «حقیقت» فراخواهی

۱- منظور فرشته مقدس مسیحیان و یهود است که در مذهب مسیح بدنام «سن میشل» معروف است و یهودیان او را «حضرت میکائیل» یا «میخائیل» می‌نامند. مسیحیان روسیه «سن میشل» را «میخائیل» تلفظ می‌کنند — م

گرفت: فراخواهی گرفت که در وجود بشر چه چیزی نهفته است؛ چه چیزی به بشر عطا نشده است؛ و انسانها به خاطر چه زندگی می کنند. وقتی این سه حقیقت را فراگرفتی، پس به نزد من به آسمانها بازگرد و من پرواز کنان به زمین آمدم. روح مادرا را گرفتم و بچه های کوچک از سینه مادر افتادند. بدن مرده زن، به روی بستر غلت خورد و روی یکی از بچه ها افتاد و پایش را چلاق کرد. سپس از فراز دهکده پرواز کردم تا روح مادرا به نزد خداوند ببرم. ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و بالهایم از حرکت ایستادند. کنده شدند و به روی زمین افتادند. روح مادر به تنهایی راهی ملکوت شد و من بر روی زمین افتادم.

اینک سمیون و ماتریونا می دانستند کسی که به او لباس و غذا داده اند و در کنار آنها زندگی کرده یک فرشته بوده؛ و اشک اندوه و شادی می ریختند. فرشته به سخنانش ادامه داد:

.... برهنه و تنها در مزرعه ای افتادم. تا کنون نمی دانستم که فقر انسانی چه معنایی دارد و سرما و گرسنگی یعنی چه؟ اما حالا که یک انسان شده بودم، احساس گرسنگی می کردم و از سرما می لرزیدم و نمی دانستم چه کنم. از میان مزرعه، کلیسایی را دیدم که برای خدمت به خداوند ساخته شده بود. به سوی کلیسا رفتم تا در آنجا پناه گیرم اما کلیسا بسته بود و نتوانستم وارد آنجا شوم. به پشت کلیسا پناه بردم تا از باد در امان باشم. غروب فرا رسید. گرسنه بودم، از سرما می لرزیدم و تمام بدنم درد می کرد. ناگهان شنیدم که مردی در جاده راه می رود و پوتینی در دست دارد و با خودش حرف می زند. از زمانی که در صورت یک موجود فانی بشری در آمده بودم، برای نخستین بار یک انسان را دیدم و از دیدن او

ترسیدم و خود را پنهان کردم. این مرد با خودش می گفت که چگونه در زمستان سرد خود را گرم کند و برای زن و فرزندانش خوراک فراهم سازد. با خود اندیشیدم: من از سرما و گرسنگی در حال مردن هستم، و این مرد در فکر خریدن شویا برای خود و همسرش و تهیه نان خانواده است. پس چنین موجودی نمی تواند به من کمک کند.

آن مرد مرا دید و گریخت و ترسناکتر از دفعه پیش به نظر رسید. راه خود را در پیش گرفت و رفت و من ناامید شدم. ناگهان دیدم که به سوی من برمی گردد. به او نگاه کردم و نتوانستم دریابم که او همان مرد است و این بار در چهره اش نور خداوند را دیدم. به کنار من آمد. لباس به تن من کرد و مرا به خانه اش برد.

وقتی به خانه مرد رسیدم، يك زن از ما استقبال کرد و همسرش را به خاطر این کار ملامت نمود. دیدم که زن بدتر از شوهرش بود و به نظر رسید که روحی مرده از دهان او سخن می گوید و من از بوی گند مرگ داشتم خفه می شدم. زن می خواست مرا از خانه بیرون کند، و اگر چنین کرده بود حتماً می مرد. ناگهان همسرش او را به یاد خداوند انداخت، و در دمی، زن دگرگون شد. وقتی برایم چیزی آورد تا بخورم و با مهر بانی به من نگاه کرد؛ به او نگریستم و دیگر سیمای مرگ را در صورتش ندیدم. زنده بود و نور خداوند در چهره اش دیده می شد. اولین حقیقت را فرا گرفتم: «تو فرا خواهی گرفت که در وجود بشر چه چیزی نیفته است.» دریافتم که در انسانها عشق وجود دارد، و خوشنود شدم. چسرا که خداوند به وعده خود درباره من عمل کرده بود؛ و برای نخستین بار لبخند زدم. اما هنوز آمادگی دانستن همه حقایق را نداشتم. چون نمی دانستم

که خداوند چه چیزی را به انسان عطا نکرده و بشر به خاطر چه زندگی می کند.

به زندگی در خانه شما ادامه دادم تا این که پس از يك سال، آن مرد آمد و سفارش پوتینی را داد که يك سال تمام دوام بیاورد و از شکل نیفتد. به او نگام کردم و ناگهان در پشت سر او چهره برادرم عزرائیل را دیدم. هیچ کس جز من عزرائیل را ندید. من او را می شناختم و می دانستم پیش از این که آفتاب غروب کند، جان آن مرد نروتمند را خواهد گرفت. به خودم گفتم: این مرد می خواهد يك سال دیگر زنده باشد، در حالی که همین امشب خواهد مرد و این جا بود که دومین حقیقت خداوند را دریافتیم: «تو فرا خواهی گرفت که چه چیزی به انسان داده نشده است». اینك می دانستم که در وجود انسان چه چیزی نهفته است و چه چیزی به او عطا نشده است. به انسانها داده نشده، تانداوند چه زمانی خواهند مرد. برای دومین بار لبخند زدم. خوشحال بودم چون دوست خویش عزرائیل را می دیدم؛ و خداوند دومین حقیقت را بر من آشکار ساخته بود.

هنوز کار من در روی زمین تمام نشده بود؛ چون نمی دانستم که بشر به خاطر چه زندگی می کند. بر روی زمین زندگی کردم و انتظار کشیدم تا خداوند سومین حقیقت را به من بیاموزد. در آغاز ششمین سال زندگی در زمین بودم که دودختر بچه، با آن زن آمدند. بچه ها را فوراً شناختم و به یاد آوردم که چگونه در هنگام مرگ مادر، تنها مانده بودند. به یاد آوردم که: مادر از من می خواست تا یاریش دهم و زنده بماند، زیرا تصور می کرد که بچه ها بدون پدر و مادر نمی توانند زنده بمانند لکن يك زن غریبه آنها را شیر داده و بزرگ کرده بود.

هنگامی که این زن بچه‌هایی را که فرزندان خودش نبودند نوازش کرد و به خاطر آنها گریست، در چهره‌اش نور خداوند را دیدم و فرا گرفتم که: «انسانها به خاطر چه زندگی می‌کنند. دانستم که خداوند آخرین حقیقت را بر من عیان ساخته و از گناهام در گذشته‌است. از این رو بود که برای سومین بار لبخند زدم...»

۱۲

در این هنگام بود که بدن فرشته نمایان شد. چنان نوری از او برخاست که چشم تاب نگریستن در آن را نداشت. فرشته با صدایی روشن سخن می‌گفت، گویی که از آن او نیست و از ملکوت ربانی می‌آید:

«... فرا گرفته بودم که هراسانی به خاطر عشق زنده‌است، و نه به خاطر نفس خود. این حقیقت به مادر داده نشد تا دریابد که برای چه زنده‌است؛ به مرد ثروتمند داده نشد تا بداند به چه چیزی نیاز دارد، و به هیچ انسانی داده نشده‌است تا بداند که به پوتین برای راه رفتن نیاز دارد یا سربایی در هنگام به خاک سپردن.

زمانی که به چهرهٔ يك انسان در آمدم، توانستم زنده بمانم؛ نه به خاطر این که خود چنین می‌خواستم، بلکه عشقی که در دل يك مرد و همسرش وجود داشت که مرا زنده نگاه داشت. دلشان بر من سوخت و مرا دوست داشتند. بچه‌های یتیم زنده ماندند چون زنی غریبه در قلب خود به آنها عشق می‌ورزید، و نه به خاطر این که دهقانها شور و بحث کردند تا دربارهٔ بچه‌ها چه باید کرد. زنده ماندن همهٔ انسانها، به خاطر عشقی است که در

وجودشان نهفته است، و نه به دلیل دوراندیشی شان.

ازپیش، می دانستم که خداوند زندگی را به بشر عطا کرده و در او شوق زندگی را آفریده است؛ اما، اینک می بینم که بشر والاتر از اینها است. فرا گرفته ام که مشیت پروردگار این است که انسان فقط به خاطر خودش، زندگی نکند. اما بسر وی عیان نکرده است که خمیره انسان، درواقع، طالب یگانگی ابناء بشری است. اینک فرا گرفته ام که انسانهایی که فقط به خاطر خود، زندگی می کنند، درظاهر زنده اند، اما درباطن، تهی ازعشق اند، آن کس که عشق را درخانه دلش جای می دهد، خداوند را به حرم دلش راه داده است، چرا که خداوند نیز او را دوست دارد و خداوند یعنی عشق...»

آنگاه، فرشته سرودی را در ستایش پروردگار خواند، به گونه ای که طنین صدایش، کلبه پتهدوز را به لرزه درآورد. سقف کلبه ازهم باز شد. ستونی از آتش^۱ از زمین به آسمان برخاست. سمیون و زنش و فرزندان به حالت سجود به روی زمین افتادند. فرشته به سوی آسمانها پرواز کرد. هنگامی که سمیون چشمهایش را گشود، کلبه همچون گذشته بود و هیچ کس جز خودش و خانواده اش در آن جا نبود.

۱- در همه کتابهای آسمانی (قرآن، تورات و انجیل) آمده است که

فرشتگان از جنس آتش هستند - م